



قصه‌های تصویری از

مجموعه‌ی ۶ جلدی

گلستان

به روایت مرگان شیخی / تصویرگر: علیرضا گلدوزیان

نگهبان جوان



شاهزاده‌ی کوتاه و



غلام دریانگیده



سفر دور و دراز

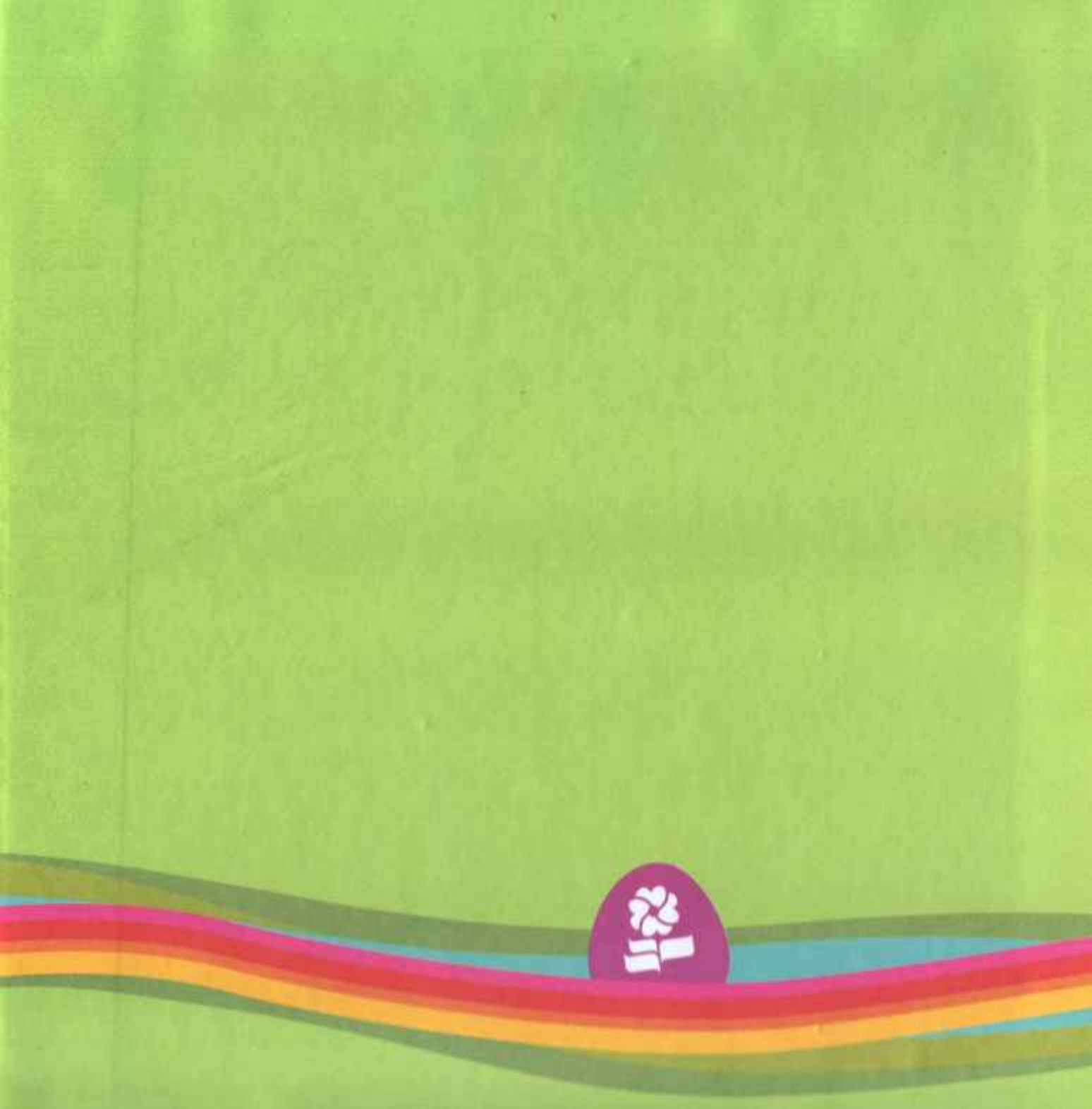


کتابی که پادشاه



درویش طمع کار





به نام خدا

غلام دریا ندیده

۱۲۳۴۵۶

قصه‌های تصویری از گلستان

به روایت مژگان شیخی
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان



مورد تأیید و معرفی شده در وزارت آموزش و پرورش

کتابنامه رشد شماره ۱۲، ردیف ۳۱۳

سرشناسه	شیخی، مژگان، ۱۳۴۱ -
عنوان قراردادی	گلستان - برگزیده
عنوان و نام پدیدآور	۶ قصه‌ی تصویری از گلستان / مژگان شیخی، تصویرگر علیرضا گلدوزیان،
مشخصات نشر	تهران: فدایی، کتاب‌های بنفشه، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	۷۲ ص.
شابک	ISBN 978-964-536-890-4
وضعیت فهرست‌نویسی	فهرست
یادداشت	: کتاب حاضر اقتباسی از داستان‌های گلستان به اثر مصباح بن عبدالله سعدی است.
یادداشت	: کتاب حاضر قبلاً به صورت مجزا با فروست قصه‌های تصویری از گلستان منتشر شده است.
یادداشت	: گروه سنی: ۳-۷
عنوان گسترده	شش قصه‌ی تصویری از گلستان
موضوع	: سعدی، مصباح بن عبدالله - (۴۶۹ ق). - گلستان - اقتباس‌ها
موضوع	: داستان‌های فارسی
موضوع	: داستان‌های آموزنده
موضوع	: داستان‌های کوتاه
شناسه‌ی افزوده	: گلدوزیان، علیرضا ۱۳۵۵ - تصویرگر
شناسه‌ی افزوده	: سعدی، مصباح بن عبدالله - (۴۶۹ ق). - گلستان
رده‌بندی دیگری	: الف ۱۳۸۹ ف ۳۵ ش ۸۱۳
شماره‌ی کتابشناسی ملی	۲۲۵۱۶۶۱



واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات فدایی

کتاب‌های کهنه

تلفن: ۶۶۴۰۴۴۱۰ (شخط) • دورنگار: ۶۶۴۰۲۲۴۴

قصه‌های تصویری از گلستان

مجموعه‌ی ۶ جلدی

به روایت مژگان شیخی

ویراستار: حسین قناحی تصویرگر: علیرضا گلدوزیان

طراح اونیگورم و اجرای جلد: ریتون گرافیک (بهزاد غریب‌پور)

آماده‌سازی: بخش هنری و فنی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ ششم: ۱۳۰۱ تعداد: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۴ - ۸۹۰ - ۵۳۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ISBN: 978 - 964 - 536 - 890 - 4

کد: ۹۰/۱۹۰۰

چاپ: چاپخانه‌ی فدایی، تهران

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

روزی روزگاری پادشاهی بود که بر سرزمین بزرگی حکومت می کرد. یک روز از طرف پادشاه کشور مغرب پیکی به آنجا آمد و او را برای مراسم عروسی پسرش دعوت کرد. کشور مغرب خیلی دور بود. این بود که پادشاه گفت: «با اسب و شتر نمی توان به این سفر دور و دراز رفت. باید از طریق دریا برویم.» او غلام مخصوص خود را صدا کرد و گفت: «به عروسی پسر پادشاه مغرب دعوت شده ایم و می خواهیم با کشتی به این سفر دور و دراز بروم. پس هر چه زودتر وسایل سفر را آماده کن. می خواهیم تو هم در این سفر همراه من باشی.» غلام که مردی قوی هیکل و قدرتمند بود، تعظیمی کرد و با خوشحالی گفت: «چه خوب! من تا حالا هیچ وقت سوار کشتی نشده ام. حتی تا حالا دریا را هم ندیده ام. واقعاً خوشحالم که تصمیم گرفته اید مرا هم در این سفر با خودتان ببرید.»

غلام همیشه آرزو داشت دریا را ببیند. او به سرعت مقدمات کار را آماده کرد و همه ی وسایل لازم را جمع کرد. بالاخره روزی که غلام با بی قراری منتظرش بود، از راه رسید و پادشاه و غلام مخصوصش و همراهان با اسب و شتر به طرف ساحل دریا حرکت کردند. تا از آنجا با کشتی به سفرشان ادامه دهند.



رفتند و رفتند تا بالاخره به ساحل رسیدند و همه از اسب‌هایشان پیاده شدند. غلام سر از پانمی شناخت. به دریا خیره شد و با خود گفت: «خدایا تو را شکر! چطور این همه آب یک جا جمع شده است؟! چقدر بزرگ است و چه موج‌هایی دارد!» آن وقت به کشتی بزرگی که آنجا لنگر انداخته بود، نگاه کرد و باز گفت: «یعنی این کشتی واقعاً روی آب حرکت می‌کند و ما را سالم به مقصد می‌رساند؟»

غلام ذوق‌زده بود و از طرف دیگر خیلی هم دلهره داشت. پادشاه وارد کشتی شد و غلام هم با احتیاط پشت سرش می‌رفت. انگار می‌ترسید چوب‌های زیر پایش بشکند و او توی دریا بیفتد. همه رفتند و در جایی نشستند. غلام هم رفت و گوشه‌ای نشست. وقتی سرش را بالا می‌کرد و





فرپای به آن بزرگی را جلو رویش می دید، بند دلش پاره می شد. از ترس به کف کشتی خیره شده بود و چیزی نمی گفت. همه سوار شدند و بالاخره ناخدا دستور داد لنگرها را بکشند و کشتی حرکت کند. وقتی کشتی تکانی خورد و به راه افتاد، غلام مثل بید شروع به لرزیدن کرد. محکم به کشتی چسبیده بود و از جایش تکان نمی خورد. بالاخره هم طاقت نیاورد و با صدای بلندی شروع کرد به فریاد زدن و گریه کردن. پادشاه و بقیه ی مردمی که در کشتی بودند، با تعجب نگاهش کردند. پادشاه گفت: «چه شده ای غلام؟ تو با این قد و هیکل خجالت نمی کشی که این طور گریه می کنی؟»

ولی غلام همچنان می لرزید و گریه می کرد. یکی از اطرافیان پادشاه دستش را روی شانه غلام گذاشت و با مهربانی گفت: «هیچ خطری در کار نیست. آسمان صاف و آب هم آرام است. هیچ مشکلی نیست و همه چیز روبه راه است.»

ولی غلام همچنان گریه می کرد. دیگری گفت: «کشتی جای امنی است. همیشه در دریا این طرف و آن طرف می رود و مردم را جابه جا می کند. برای چه می ترسی؟»





ولی این حرف‌ها فایده‌ای نداشت. غلام همچنان گریه می‌کرد و لب به آب و غذا نمی‌زد. همه از دستش خسته شده بودند. پادشاه که اوقاتش تلخ شده بود، با عصبانیت گفت: «ما را بگو که فکر کردیم این غلام قوی‌هیکل نکهبان خوبی برای ماست. اما حالا اینجا نشسته و مثل بچه‌ی کوچکی گریه و زاری می‌کند.»

غلام هر کاری می‌کرد و هر چه به خودش می‌گفت، نمی‌توانست آرام بگیرد. بی‌اختیار فریاد می‌زد و گریه می‌کرد. پیرمرد دانایی در آن گشتی بود. او هم از سر و صدای غلام به تنگ آمده بود. بالاخره جلو رفت و گفت: «ای پادشاه، اگر اجازه بدهی، من می‌توانم او را آرام کنم.»

پادشاه نگاهی به پیرمرد کرد و گفت: «ما که هر کار کردیم و هر چه بلد بودیم، به کار بستیم و نتوانستیم. تو اگر توانی چنین کاری بکنی، لطف بزرگی کرده‌ای.»

پیرمرد گفت: «پس هر چه





گفتم باید انجام دهید و نگویند کار درستی نیست.

پادشاه گفت: «مگر می‌خواهی چه کار کنی؟»

پیرمرد گفت: «باید دستور بدهی او را به دریا بیندازند!»

پادشاه و اطرافیان خیلی تعجب کردند. پادشاه گفت: «چه می‌گویی مرد؟ این غلام اصلاً شنا بلد نیست. او حتی تا امروز دریا را هم ندیده بود. حالا او را به دریا بیندازیم تا غرق شود؟!»

پیرمرد گفت: «نه، غرق نمی‌شود. آرام می‌گیرد.»

پادشاه گفت: «نه چنین کاری نمی‌توانم بکنم این غلام از کوچکی به من خدمت کرده است. خدا را بخوش نمی‌آید به خاطر گریه و زاری اش او را به دریا بیندازیم.»

اطرافیان پادشاه هم حرفش را تأیید کردند. ولی پیرمرد گفت: «نمی‌گذارم در دریا غرق شود. مطمئن باشید این کار، هم برای خودش خوب است و هم برای شما.»

ناله و فریاد غلام قطع نمی‌شد و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت.

پادشاه گفت: «پس قبول می‌دهی که فقط آرامش کنی و به کشتن ندهی.»

پیرمرد سرش را تکان داد. آنگاه پادشاه دستور داد که غلام را به دریا بیندازند.

وقتی غلام چنین دستوری را شنید، فریاد زد: «نه... نه... من را به دریا بیندازید.

من شنا بلد نیستم. غرق می‌شوم.»



ولی دو مرد قوی هیکل جلو آمدند. دست و پاهای غلام را گرفتند
و او را به دریا انداختند. پیرمرد از آن بالا حواسش به غلام بود. غلام
چند بار زیر آب رفت و بیرون آمد. قلب قلب آب خورد. دیگر
نزدیک بود غرق شود که پیرمرد دستور داد او را از
آب بیرون بکشند.

غلام را به کشتی برگرداندند. مدتی طول کشید تا
حالش کمی بهتر شد. آن وقت از جایش بلند شد و رفت
گوشه‌ای نشست. ولی دیگر صدایش در نمی‌آمد. با اینکه
آن همه آب خورده بود و نزدیک بود غرق شود، هیچ گله و
شکایتی نداشت و ساکت و آرام بود.

پادشاه و اطرافیان خیلی تعجب کردند. پادشاه به پیرمرد نگاه
کرد و گفت: «دروود بر تو! واقعاً که مرد دانا و عاقلی هستی. حالا
بگو در این کار چه حکمتی بود و چگونه شد که این غلام این قدر آرام
شد؟»

پیرمرد خندید و گفت: «اول نمی‌دانست غرق شدن
یعنی چه؟ ولی حالا قنار امنیت کشتی را فهمیده است.
از قدیم گفته‌اند قدر سلامت را کسی می‌داند که به

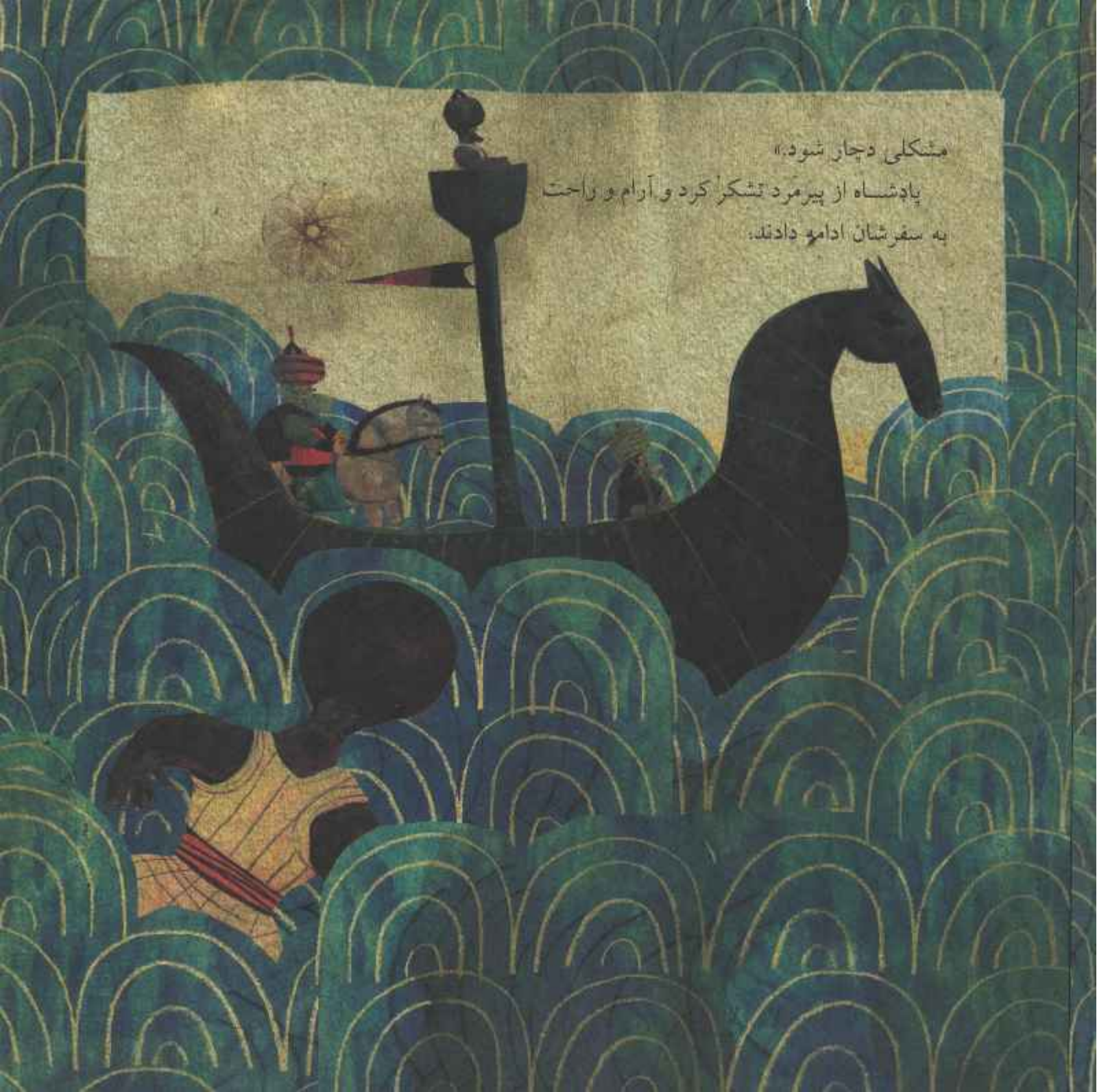




مشکلی دچار شود.

پادشاه از پیرمرد تشکر کرد و آرام و راحت

به سفرشان ادامه دادند.



به نام خدا

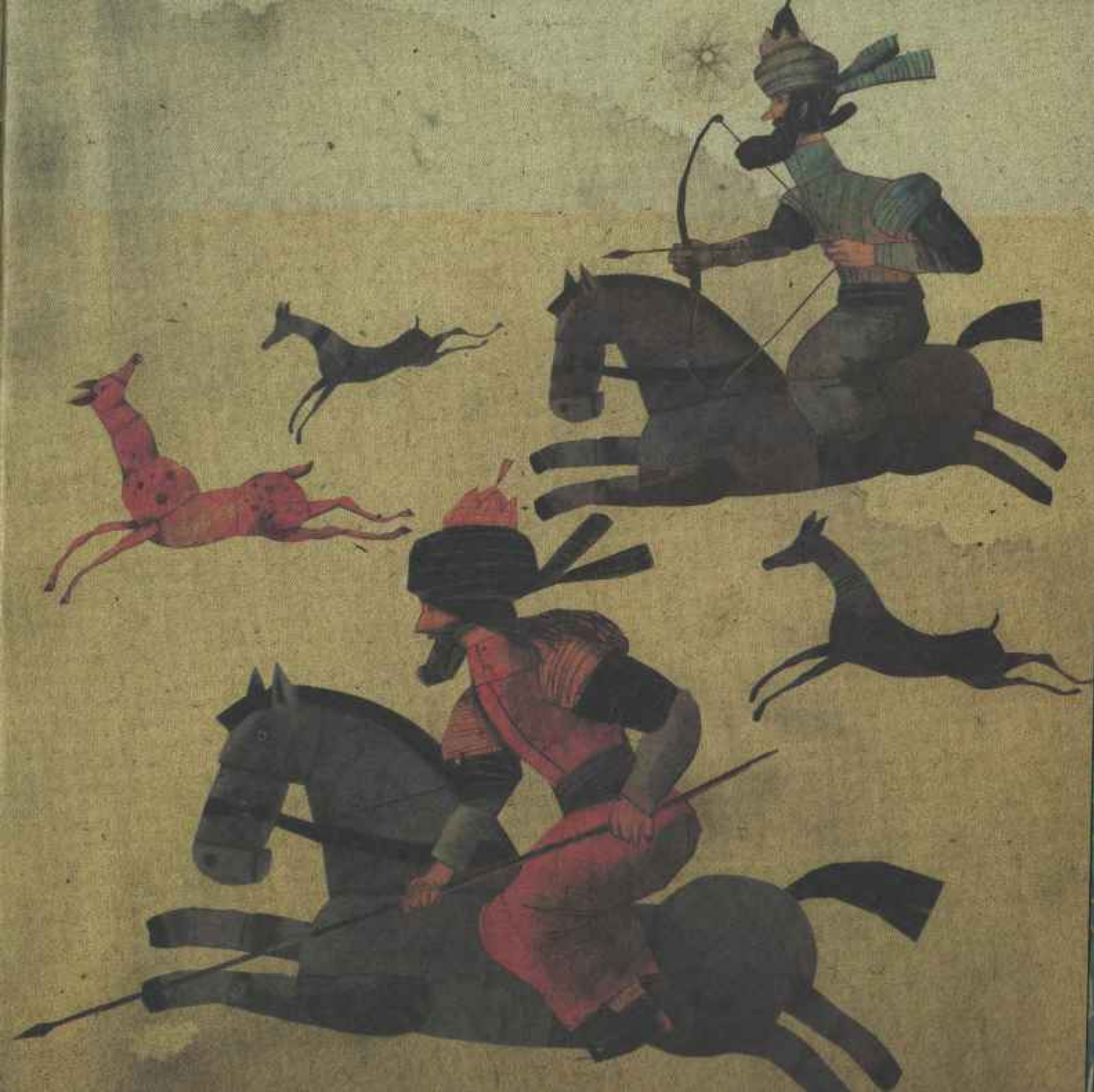
شاهزاده‌ی کوتاه قد

۱۲۳۴۵۶

قصه‌های تصویری از گلستان

به روایت مرگان شیخی
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان





روزی روزگاری پادشاهی بود قد بلند و رشید. قوی هیکل و زیبا. او سه پسر داشت و یک دختر. دو پسر و دخترش قد بلند و زیبا بودند. ولی یکی از پسرها قد کوتاه و زشت بود. از همان کوچکی برادرها مسخره اش می کردند و سربه سرش می گذاشتند. خواهرش همیشه با آن دو برادر دعوا می کرد و از برادر قد کوتاه اش حمایت می کرد. چرا که او خیلی مهربان و خوش اخلاق بود. ولی پدر، یعنی پادشاه این طور نبود. برای او صورت و قد و هیکل خیلی مهم بود. او، پسرهای قد بلندش را بیشتر دوست داشت. همیشه آنها را همراه خودش به این طرف و آن طرف می برد. ولی به پسر قد کوتاه اعتنایی نمی کرد.

پسر قد کوتاه از این بابت ناراحت بود و رنج می کشید. او برای اینکه محبت پدرش را به دست بیاورد، سعی کرد همه ی آموزش هایی که به او داده می شود را به خوبی یاد بگیرد. کم کم در جنگاوری، شمشیرزنی و دیگر هنرهای رزمی نمونه شد. ولی با این وجود باز هم از پدرش بی مهری می دید.



یک بار پدرش بدجوری او را رنجانده بود. با برادرها به شکار رفته بود و حتی به او نگفته بود. فردای آن روز که تمام بزرگان مملکت و همچنین برادرهای دیگرش در تالار بزرگ قصر جمع بودند، پسر قدکوتاه نزد پدر رفت و گفت: «ای پدر، می‌دانم که قدبلند نیستم و صورت زیبایی هم ندارم. ولی از قدیم گفته‌اند خردمند قدکوتاه بهتر از نادان قدبلند است. بلندی قد دلیل بر برتری و دانایی نیست.»

پدر وقتی این حرف‌ها را شنید، لبخندی زد و گفت: «راست می‌گویی. فکر می‌کنم با تو خیلی مهربان نبوده‌ام. حالا بیا اینجا و در بالای مجلس بنشین.» از آن روز پدر سعی می‌کرد بیشتر با این پسر مهربانی کند. چرا که هر چه به او نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر می‌فهمید که چقدر دانا است و چه مهارت‌هایی دارد. حالا دیگر او فهمیده بود که پسرش جنگجوی بی‌همتایی است. پس سعی می‌کرد گذشته را جبران کند. ولی برادرها به



او حسادت می کردند و از او کینه به دل می گرفتند.
روزی از روزها به پادشاه خبر رسید که کشور همسایه به
آنها حمله کرده است. پس آنها هم آماده شدند و با ساز و برگ
جنگی به راه افتادند. افراد سپاه دشمن بسیار زیاد بود و تعداد آنها کم
و سایل جنگی دشمن از هر نظر کامل تر از آنها بود. هیچ کس
جوت نمی کرد به طرف سپاه دشمن بتازد. اولین کسی که تصمیم
گرفت به میدان جنگ برود، شاهزاده‌ی قد کوتاه بود. او شمشیرش را بالا
گرفت و با شجاعت به طرف سپاه دشمن حمله برد.
چپ و راست شمشیر می زد، سپاهیان دشمن را می کشت
و از اسب‌هایشان پایین می انداخت.





ولی دو برادر دیگر ترسیده بودند و سعی می کردند وارد معرکه‌ی جنگ نشوند.
بالاخره هم برادرها و دیگر افراد سپاه طاقت نیاوردند و پا به فرار گذاشتند.
شاهزاده‌ی قدکوتاه فریاد زد: «کجا می روید؟! مگر شما مردان میدان جنگ نیستید؟
چگونه اسم خود را مرد جنگی می گذارید، ولی اجازه می دهید دشمن وارد خاک
کشورتان شود؟»

با این حرف، سپاهیان سر غیرت آمدند. همه برگشتند و با تمام قدرت به
دشمن حمله کردند. ولی دو برادر همچنان می ترسیدند و خود را کنار کشیده
بودند.

جنگ سختی در گرفت. بالاخره شاهزاده‌ی قدکوتاه و سپاهیان توانستند بر
دشمن پیروز شوند و آنها را از مرزهای کشور عقب برانند. سپاهیان با شادی و



سرور به کشورشان برگشتند.

از آن روز به بعد، پدر بیشتر از همیشه به این پسر توجه و مهربانی می کرد. همیشه او را کنار خود می نشاند و هر جا که می رفت، او را با خود می برد. بالاخره هم شاه تصمیم خودش را گرفت و در یک جشن با شکوه، او را جانشین خودش اعلام کرد.

برادرها، از شدت حسادت نمی دانستند چه کار کنند. یکی از آنها به دیگری گفت: «این طوری نمی شود. پدر ما را با این قد و قامت و برازندگی کنار گذاشته و این کوتوله را جانشین خودش کرده است. باید کاری کرد».

برادر دیگر هم گفت: «بله، راست می گویی. دلم می خواهد همین الان با این شمشیر کارش را یکسره کنم».

برادر اول گفت: «عصانیت فایده ای ندارد. باید نقشه ای کشید» بعد هم نشستند و فکر کردند. به این نتیجه رسیدند که بهترین کار این است که در غذای برادرشان سم بریزند و مسمومش کنند. پس دست به کار شدند و به خدمتکار مخصوص برادر قد کوتاه پول زیادی دادند و از او خواستند این کار را بکند. خدمتکار هم پنهانی زهری قوی در غذای اربابش ریخت و نزدش



برده ولی در آخرین لحظه پشیمان شد. پس به سرعت پیش
خواهر شاهزاده رفت، با ترس و لرز موضوع را به او گفت و از او
خواست کاری بکند.
خواهر شاهزاده می دانست که برادرش خیلی با هوش است. او در

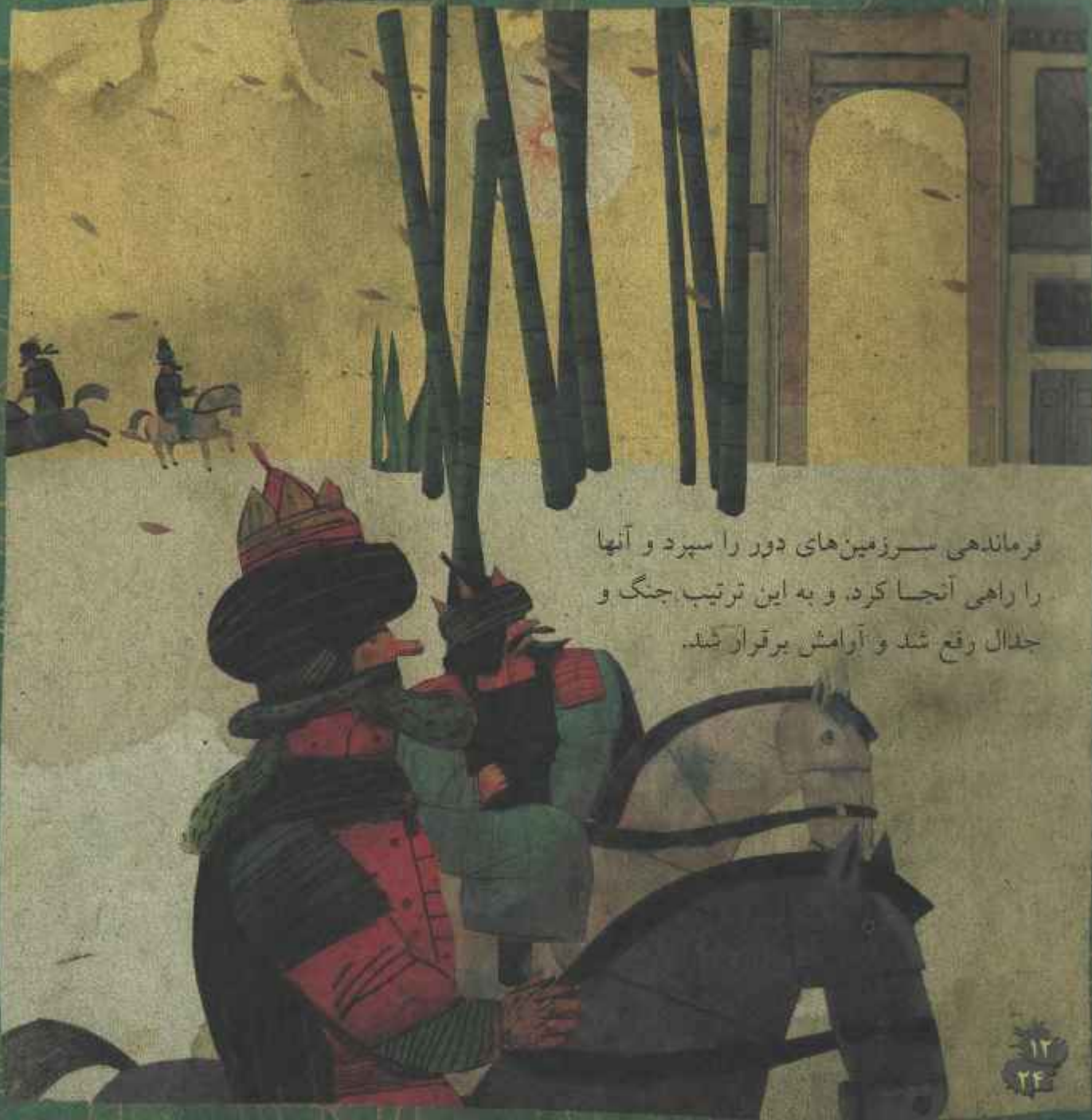




طبقه‌ی بالای قصر بود، پس همان موقع در کوچکی را که جلوش بود، محکم به هم زد. برادر قدکوتاه فوراً متوجه شد و غذا را کنار زد. فهمید که نباید آن غذا را بخورد و مشکلی وجود دارد. او گفت: «درست نیست که آدم‌های لایق بمیرند و نالایق‌ها جایی آنها را بگیرند.» خیلی زود پادشاه هم از این موضوع باخبر شد و دستور داد برادرها را زندانی کنند. وقتی خشم شاه کمی فروکش کرد، وزیر اعظم نزد او رفت و گفت: «پادشاه! به هر حال

آنها پسران شما هستند و نمی شود برای همیشه در زندان بمانند. این به صلاح شما و مملکت نیست. مردم نباید بفهمند که برادران به جان هم افتاده اند.»
پادشاه سری تکان داد و گفت: «بله. درست می گویی. خودم هم در همین فکر بودم. ولی این پسران آرام نمی نشینند و نمی توانند برادرشان را ببینند.»
وزیر اعظم گفت: «من فکری برای این مشکل کرده ام. چاره ی کار آن است که به هر کدام از آنها فرماندهی یکی از سرزمین های دور را بدهید. فرماندهی سرزمین های مرزی هم خوب است. یعنی جایی که همیشه احتمال حمله وجود داشته باشد و سرشان خیلی گرم شود. آن وقت فرصت زیادی برای فتنه و کارهای دیگر ندارند.»
پادشاه حرف وزیر اعظم را قبول کرد و همین کار را کرد. به هر دو پسر





فرماندهی سرزمین های دور را سپرد و آنها
را راهی آنجا کرد. و به این ترتیب جنگ و
جدال رفع شد و آرامش برقرار شد.

به نام خدا



نگهبان جوان

به روایت مژگان شیخی
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان

۱۲۳۴۵۶

قصه های تصویری از گلستان



روزی روزگاری بازرگانی بود که می خواست از شهر بلخ به خراسان برود. او جوان و تازه کار بود. برای اولین بار می خواست به سفر برود و به تجارت بپردازد. ولی از بلخ تا خراسان راه خیلی زیادی بود، راهی طولانی و خطرناک، پر از دزد و راهزن. از یک طرف خیلی دلش می خواست به این سفر برود و از طرف دیگر، تنهایی دل و جرئتش را نداشت. پس شروع به پرس و جو کرد. از این و آن خواست همراه و نگهبانی برایش پیدا کنند، کسی که قوی و ترس نباشد. بتواند با دزد و راهزن بجنگد.

چند روزی این طرف و آن طرف رفت و گشت. بالاخره یکی از دوستانش، جوان قوی و پهلوان را نزد او آورد و گفت: «بیا دوست من! دیگر لازم نیست به دنبال نگهبان بگردی. وسایلت را جمع کن و آماده سفر شو. این جوان همان کسی است که می خواستی. شجاع و جنگاور است. هیچ وقت تیرش به خطا نمی رود و به تنهایی حریف ده نفر می شود.»

بازرگان، خوب به جوان نگاه

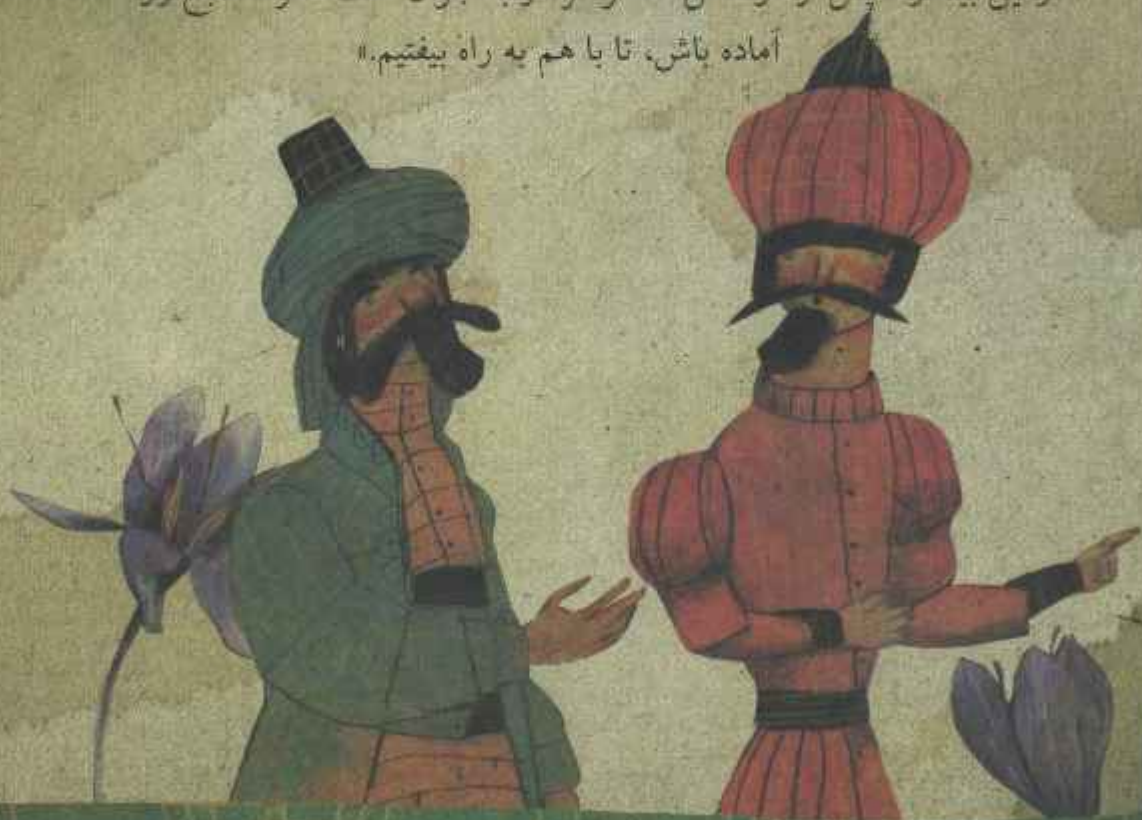


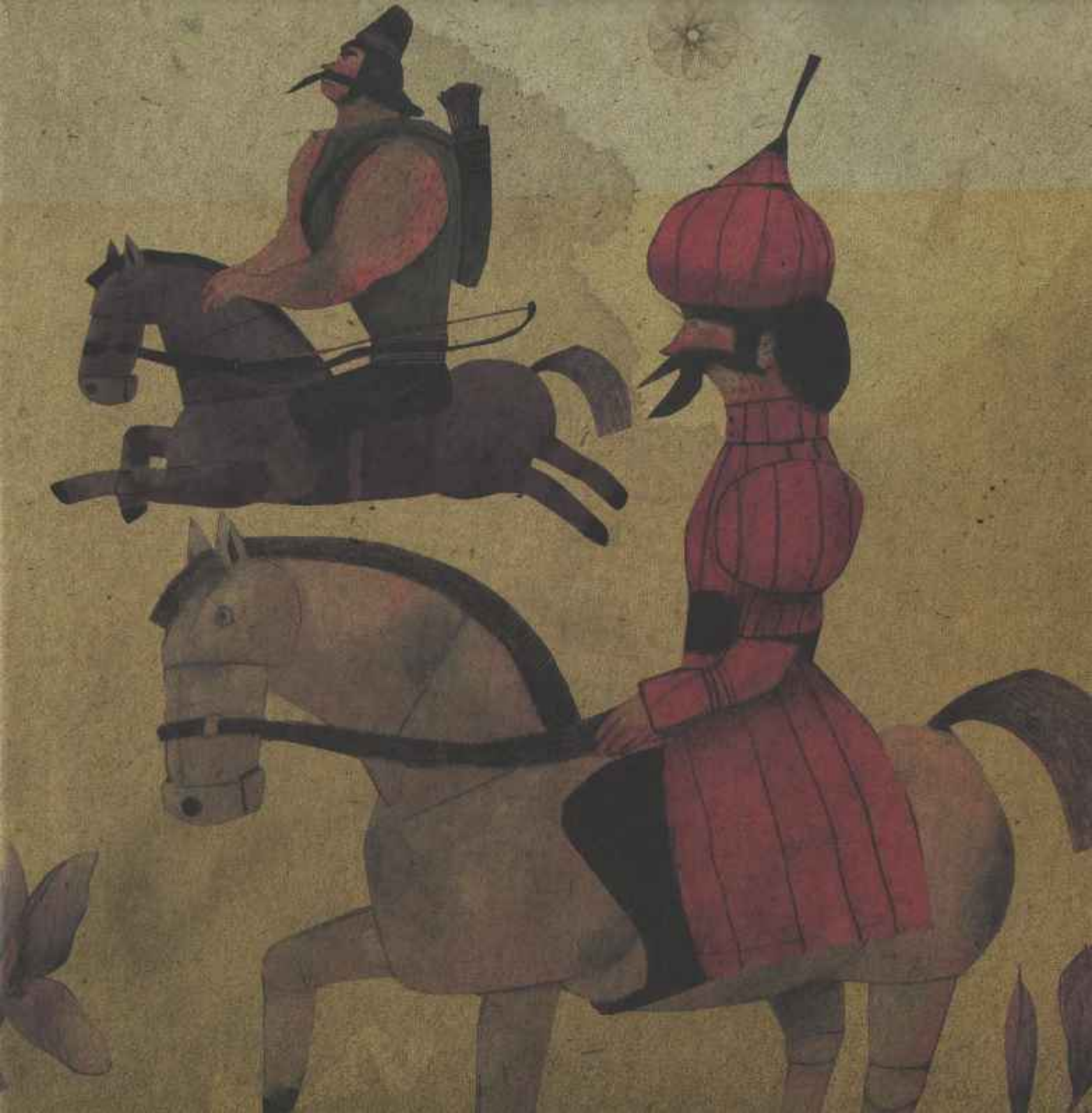




کرد. واقعاً نیرومند و قوی هیکل بود. دوستش خندید. دستی به پشت جوان زد و گفت: «خوب است این را هم بدانی دوست من! او جوان ناز پروده‌ای است همیشه در ناز و نعمت بوده است. تا حالا به سفر نرفته و در هیچ جنگی هم شرکت نکرده است. ولی موقعش که برسد، خودش را نشان می‌دهد.»

بازرگان وقتی این حرف‌ها را شنید، کمی دو دل شد. دلش می‌خواست نگیان با تجربه‌ای همراهش باشد. ولی نمی‌توانست روی دوستش را زمین بیندازد. پس از دوستش تشکر کرد و به جوان گفت: «فردا صبح زود آماده باش، تا با هم به راه بیفتیم.»





فردای آن روز، هنوز آفتاب نرزه بود که بازرگان و جوان به راه افتادند. جوان، تیر و کمان و دیگر وسایل جنگی اش را با خودش آورده بود. او از هر نظر آماده به نظر می‌رسید.

آنها با هم حرف می‌زدند و می‌رفتند. بازرگان بیس حرف‌هایش به جوان گفت: «خوب بود از این همه هنرهای رزمی استفاده هم می‌کردی. در جنگی شرکت می‌کردی. به دنبال دزد و راهزنی می‌رفتی. به هر حال تجربه خیلی با ارزش است. حالا واقعاً مطمئنی که از عهده‌ی دزدها و راهزنها برمی‌آیی؟»

جوان که از این حرف خیلی ناراحت شده بود، گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی رفیق؟ من باید هرطوری شده، قدرتم را به تو نشان بدهم.» در همین موقع به یک دیوار قدیمی رسیدند. ناگهان جوان به طرف دیوار حمله برد و با چند ضربه آن را خراب کرد.

بازرگان با تعجب به جوان نگاه کرد و گفت: «چه کار می‌کنی رفیق؟ خیلی خوب، قبول. حرفم را پس گرفتیم.»





خودت را خسته
نکن و زور بازویت را
برای دزدها و راهزن‌ها
بگذار.
جوان گفت: «تأراحت نباش»
خدمت آنها هم می‌رسم. خیلی
دل‌م می‌خواست به جای این
دیوار، دزدها و راهزن‌ها بودند، تا
به حسابشان می‌رسیدم.
بازرگان جوان را

تحسین کرد و دوباره به راه افتادند. از گذرگاه‌ها و تنگه‌های زیادی گذشتند.
جوان دست‌بردار نبود. سر راهش سنگ‌های بزرگ را جابه‌جا می‌کرد و به
دیوارهای قدیمی مشت می‌زد و خرابشان می‌کرد.

کم‌کم به جایی رسیدند که درخت‌های زیادی داشت. جوان این بار به
درخت بزرگی حمله برد و با دست‌های قوی‌اش آن را از ریشه درآورد.
بازرگان هر کار کرد نتوانست جلوی‌اش را بگیرد. او با ناراحتی گفت: «چه کار
می‌کنی دوست من! چرا این درخت سرسبز را از ریشه درمی‌آوری؟ این کارها
را نکن و از قدرتت در وقت مناسب استفاده کن.»

جوان گفت: «چه کار کنم؟ فیل و شیر نمی‌بینم تا با آنان مبارزه کنم.
درخت و درازنده و چرقله باید از قدرتم با خبر شوند. کاشکی الان دزدی از راه
می‌رسید. تا او را مثل این درخت از جا بکنم و پرتش کنم.»

بازرگان کنار جوی آبی نشست. بقچه‌ی غذایش را در آورد و گفت: «حالا
بیا اینجا، آبی به سر و صورتت بزن و غذایی بخور. فعلاً که خدا را شکر،
دزد و راهزنی در کار نیست.»

آنها مدتی آنجا نشستند و



استراحت کردند. دوباره به راه افتادند. هر چه بیشتر می‌رفتند، درختان هم
بیشتر می‌شدند، همین‌طور که می‌رفتند، ناگهان از پشت درختان صدایی شنیدند
و بلافاصله دو دزد که هیکل‌های لاغری هم داشتند از پشت سنگ بزرگی
بیرون پریدند. در دست یکی از آنها چوب بزرگی بود و در دست دیگری یک
پتک. دزدها وقتی جوان نیرومند را دیدند، کمی ترسیدند و عقب رفتند. بزرگان
فوری زو به جوان کرد و گفت: «چرا ایستاده‌ای رفیق؟ اینجا است که باید زور و
قدرت را نشان بدهی. دزدها با پای خودشان به گور آمده‌اند!»

ناگهان بزرگان در کمال تعجب دید که تیر و کمان از دست جوان افتاد و
شروع کرد به لرزیدن. زبانش از ترس بند آمده بود و از جایش تکان نمی‌خورد.
دزدها وقتی جوان نیرومند را این‌طور دیدند، دیگر جراتشان زیاد نشد و به
طرف آنها حمله کردند. بزرگان که اوضاع را این‌طوری دید، چاره‌ای جز فرار
ندید. پس شروع کرد به دویدن. با سرعت می‌دوید و جوان هم از پشت سرش





ولی دزدها دست بردار نبودند و آنها هم به دنبالشان دویدند. بازرگان و جوان در حال فرار، همه بی وسایل و پول هایشان را انداختند و رفتند. دزدها مشغول جمع کردن آن وسایل شدند و دست از سرشان برداشتند.

آن دو بدون پول و وسایل، با گرفتاری زیاد توانستند
خودشان را به شهری برسانند. بازرگان پول و وسایلش را
از دست داده بود. ولی خدا را شکر می‌کرد که لااقل جان سالم به در برده
است.



به نام خدا

درویش طمع‌کار

۴

قصه‌های تصویری از گلستان

به روایت مژگان شیخی
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان



روزی روزگاری حاکمی بود که به شعر و شاعری
علاقه‌ی زیادی داشت. مثل پادشاهان دیگر به دنبال
شکار و تیراندازی و این جور کارها نبود. هر وقت
از مملکت‌داری و اداره‌ی امور خسته می‌شد، سوار
اسبش می‌شد و به دشت و صحرا می‌رفت.
بزیر درخت یا کنار جوی آبی می‌نشست
و شعر می‌گفت. ساعت‌ها به



صدای آب و آواز پرنده‌ها گوش می‌داد، به گل‌ها و درخت‌ها نگاه
می‌کرد، کم‌کم حس می‌کرد که خستگی‌اش در رفته است و آن وقت به
قصر برمی‌گشت.

یک روز صبح، وقتی شاه از خواب بیدار شد، خمیازه‌ای کشید و
جلوی پنجره‌ی قصر ایستاد. پنجره را باز کرد و به آن دورها نگاه کرد.
احساس کرد هوا کمی سرد شده است. آن شب خواب خوبی دیده بود
و حال خوشی داشت. دلش می‌خواست شعر بگوید. پس نفس عمیقی
کشید و با صدای بلندی گفت:

ما را به جهان خوش‌تر از این یک دم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

از قضای روزگار درویشی پشت دیوار قصر خوابیده بود. او شعر حاکم
را شنید. فکری کرد و گفت: «این صدای حاکم شاعر ماست که انگار
امروز حالش خیلی خوب است. در جای گرم و نرم خوابیده و غمی
ندارد. به فکر دیگران هم که نیست. بهتر است من هم با شعری جوابش
را بدهم.»

پس با صدای بلندی گفت:

ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست؟





حاکم این شعر را شنید و خیلی خوشش آمد. سرش را از پنجره بیرون
برد و درویش را دید که پشت دیوار قصر ایستاده است. یک کیسه‌ی هزار
دیناری از بالای تختش برداشت و از همان بالا به درویش گفت: «دامن
لباست را با دست نگه‌دار تا این کیسه‌ی پول را برایت بیندازم.»
درویش مترش را بالا گرفت و گفت: «کدام لباس؟ مقدار و وصله‌پاره
به تن کرده‌ام که اسمش را نمی‌توان لباس
گذاشت.»

حاکم از این همه بی‌چیزی و فقری
درویش، بیشتر دلش سوخت. نگهبان
مخصوصش را صدا زد و گفت: «این کیسه‌ی
هزار دیناری را با یک دست لباس خوب
و فاخر به آن درویش بدهید.»
درویش پول و لباس را گرفت و
خوشحال و خندان از آنجا رفت. از

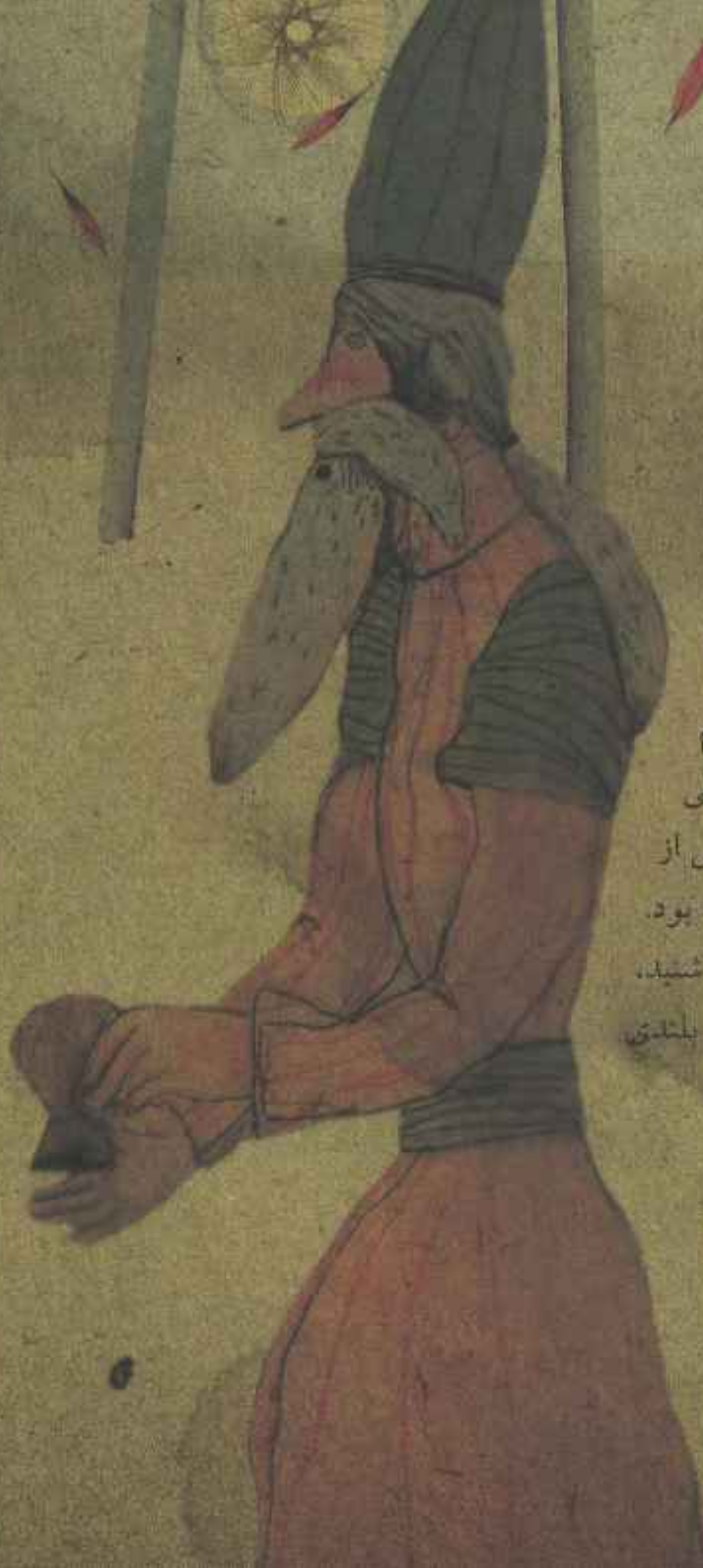


آن روز به بعد، خوب می خورد و می پوشید و خوش می گذرانند. درویش خرج می کرد و خرج می کرد و کیسه‌ی هزار دیناری هر روز کم و کمتر می شد. بالاخره... یک روز وقتی به سراغ کیسه رفت تا پول بردارد و برای خودش غذا بخرد، دید پولی در کار نیست. با ناراحتی آن را به گوشه‌ای پرت کرد و غصه دار شد. دوباره بی پول شده بود. نمی دانست چه کار کند. آن مدتی که پول دار بود، خیلی به او خوش گذشته بود. با خود گفت: «بهتر است دوباره پیش حاکم بروم و از او بخواهم باز هم کمک کند.»

او با این فکر به طرف قصر به راه افتاد. در این فکر بود که چه بگوید و چه شعری بخواند که حاکم دلش برای او بسوزد و باز هم به او پول و لباس بدهد. چندین شعر پیشی خودش آماده کرده بود. بالاخره به قصر رسید. جلو رفت و به نگهبان قصر گفت: «پیغامی برای حاکم دارم. برو به او بگو، من همان درویش شاعری هستم که او به من لباس و پول داد. پول‌هایم تمام شده است و دوباره تقاضای کمک دارم.» نگهبان مأموری را صدا کرد و از او خواست



پیغام درویش را به حاکم
برساند آن روز حاکم، خیلی
سرحال نبود، از دست یکی از
مأمورانش عصبانی شده بود.
او وقتی پیغام درویش را شنید،
خشمگین شد و با صدای بلند



گفت: «چی؟ آن درویش گستاخ دوباره از من پول و
لباس می‌خواهد؟ من فکر می‌کردم با آن پول، کسب
و کاری برای خودش راه می‌اندازد و از بیچارگی
و بدبختی در می‌آید. فوری او را از جلوی قصر
دور کنید.»

مأمور رفت و پیغام حاکم را به درویش داد.
درویش هر چه خواش و التماس کرد،
فایده‌ای نداشت. ولی او همچنان جلوی
قصر ایستاده بود و نمی‌رفت. بالاخره
نگهبان به او گفت: «بی‌خود اینجا نایست
و کار دست خودت نده. امروز حاکم
عصبانی است. تا تنبیهت نکرده و تو را به
زندان نینداخته، از اینجا برو.»
درویش این را که شنید، ترسید و از آنجا
رفت.



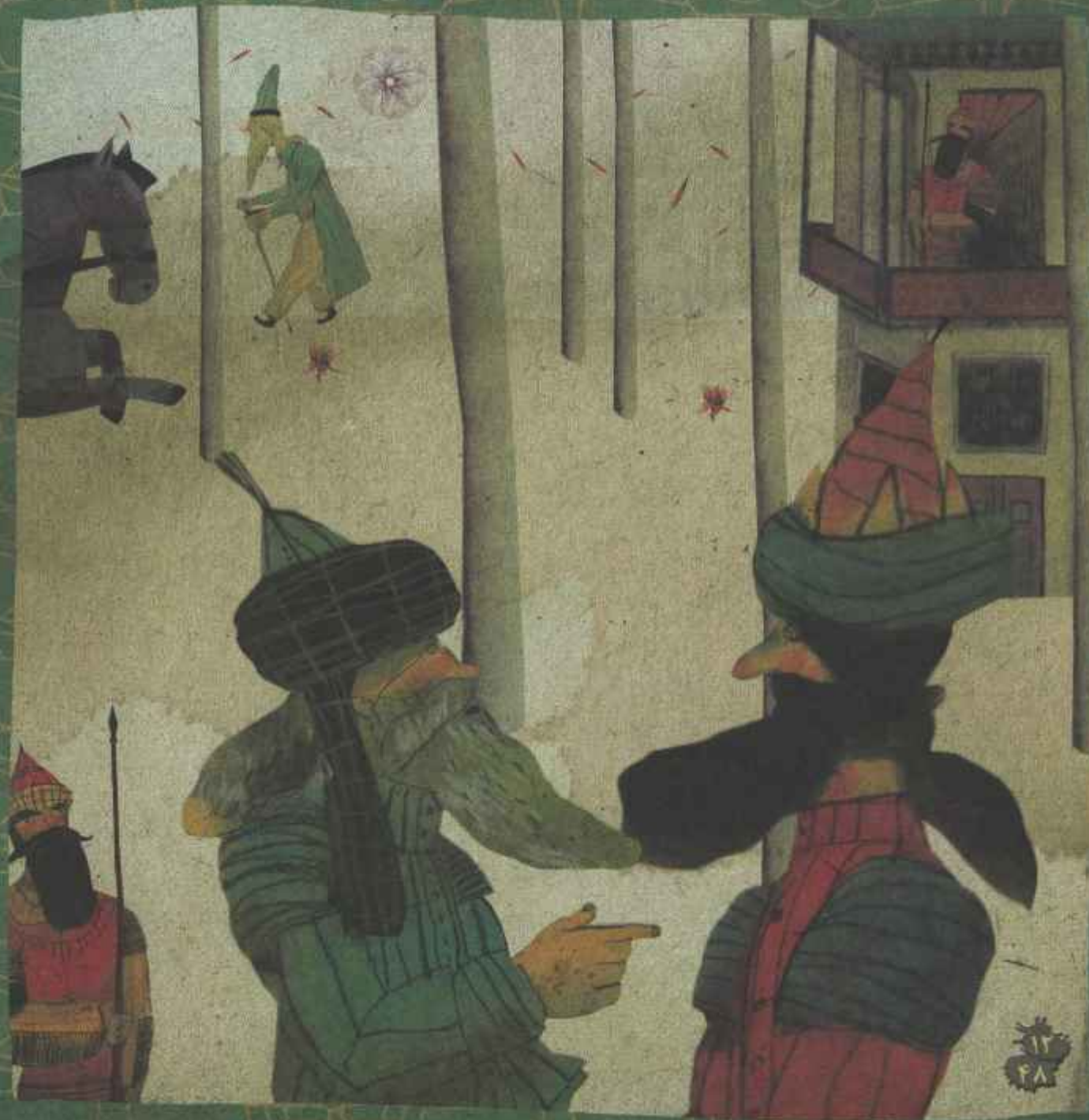




در این میان، یکی از وزیران که از همه چیز خبر داشت، رو به حاکم کرد و گفت: «ای حاکم بزرگ، اگر می‌خواهید به این گونه افراد پولی بدهید تا زندگی خود را بگذرانند، بهتر است کم‌کم این پول را بدهید. این طوری دیگر ولخرجی نمی‌کنند. شما حاکم بزرگی هستید و راندن و آزار دادن مردم در خور مقام شما نیست.»

حاکم سری تکان داد و چیزی نگفت. او فکر می‌کرد حرف‌های وزیرش درست است و حرفی برای گفتن نداشت.





به نام خدا

گدایی که پادشاه شد

۱۲۳۴۵۶

قصه های تصویری از گلستان

به روایت مژگان شیخی
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان





روزی روزگاری در سرزمینی بزرگ
و پهناور، پادشاه پیری زندگی می کرد.
او مریض احوال بود و روز به روز هم
ضعیف تر می شد.

پادشاه فرزندی نداشت. هیچ کدام از اطرافیان را هم لایق جانشینی خود
نمی دانست. پس فکر کرد و فکر کرد و بالاخره تصمیم عجیبی گرفت.
یک روز وزیر اعظم را نزد خود فرا خواند و گفت: «حتماً می دانی که
عمرم به پایان رسیده است و به زودی این جهان را ترک می کنم. ولی
همان طور که می دانی من فرزندی ندارم تا بعد از من اداره‌ی امور کشور را
به دست بگیرد. برای همین وصیت می کنم که بعد از مرگم آن طور که من
می گویم جانشینم را انتخاب کنید.»

وزیر اعظم با دقت گوش می داد. پادشاه ادامه داد: «وصیت من این است
که صبح زود بعد از مرگم، اولین کسی که وارد دروازه‌ی شهر شد، شاه این
مملکت شود.»

وزیر اعظم با تعجب گفت: «چه تصمیم عجیبی گرفته اید؟! این همه
وزیر و وکیل داریم، آن وقت شما می گویند مملکت را به کسی بدهیم که
اصلاً نمی دانیم کیست و از کجا آمده است. به نظر من...»

پادشاه حرف وزیرش را برید و گفت: «همین که گفتم!»
بعد هم کاغذ لوله شده‌ای را به وزیر داد و گفت: «این هم وصیت من!»





وزیر اعظم در حالی که از این تصمیم پادشاه سخت شگفت زده بود، از آنجا رفت. پادشاه روز به روز ضعیف و ضعیف تر می شد. بالاخره یک روز بعد از ظهر، شاه چشم هایش را برای همیشه بست و این دنیا را ترک کرد. درباریان و اطرافیان همه جمع شدند و با مراسم مخصوصی پادشاه را به خاک سپردند. آن وقت وزیر اعظم همه را جمع کرد و وصیت نامه‌ی شاه را برایشان خواند.

فردا صبح هنوز آفتاب نرزه بود که وزیر اعظم و درباریان، با تعداد زیادی اسب و کالسکه جلوی دروازه‌ی شهر رفتند و منتظر ایستادند. همه در تب و تاب بودند که ببینند پادشاه آینده‌ی کشورشان چه کسی است. بالاخره از دور گدایی را دیدند که جلو آمد و وارد دروازه‌ی شهر شد. او از دیدن آن همه افراد صاحب نام، با آن لباس های فاخر و اسب و کالسکه غرق تعجب شد. او، مرد گدایی بود که از این شهر به آن شهر می رفت و گدایی می کرد که به طور اتفاقی به آن شهر آمده بود. همه جلو رفتند و به او خوشامد گفتند. برایش هورا کشیدند. مرد گدا فکر کرد خواب می بیند و چشم هایش را مالید. ولی می دید که همه چیز واقعی است. او را با احترام زیاد سوار اسب کردند. گدا فکر کرد که او را یا کس دیگری اشتباه گرفته اند و گفت: «اصلاً شما مرا



می شناسید؟ چرا این کارها را می کنید؟ من
آن کسی نیستم که شما فکر می کنید!



یکی از درباریان گفت: «ولی شما همان کسی هستید که ما می خواستیم!
صبر داشته باشید سرور من! شما پادشاه ما هستید»
گدا وقتی این حرف را شنید، دیگر واقعاً نزدیک بود شاخ دریاورد.
مات و مبہوت مانده بود و نمی دانست چه کار کند، فکر می کرد یا او دیوانه
شده است یا آن مردم. خلاصه او را با جشن و پای کوبی به قصر بردند. جشن
بزرگی گرفتند و او را به تخت سلطنت نشاندند. کلید خزانه ها و قلعه ها را به
او دادند.

گدا کم کم همه چیز را فهمید و فکر کرد که بخت به او رو آورده است.
روزها سوار اسب می شد و این طرف و آن طرف می تاخت. روی تخت نرم
می خوابید و غذاهای خوب می خورد. به این و آن دستور می داد و سراز پا
نمی شناخت. به مملکت و مشکلاتش توجهی نداشت و از این کارها هم
سیر در نمی آورد. چند بار وزیر اعظم به او تذکر داد و خواست کمکش کند،
ولی او به حرفش توجهی نکرد.

کم کم اوضاع عوض شد. یک روز سردار
بزرگ سپاه از فرمانش سرپیچی کرد. شاه



دستور داد او را به زندان ببندازند. ولی بعد از او سرداران دیگر هم دستورهایش را انجام نمی دادند.

گدای پادشاه شده با خود گفت: «آنطورها هم که فکر می کردم مملکت داری کار ساده ای نیست.» پس وزیر اعظم را صدا کرد و گفت: «سرداران سپاه و بزرگان مملکت دیگر به حرفم گوش نمی کنند و فرمان هایم را اجرا نمی کنند. نمی دانم باید چه کار کنم.»

وزیر اعظم آهی کشید و گفت: «بله، من که به شما گفته بودم. تازه، به غیر از این، کشورهای همسایه از وضعیت کشورمان آگاه شده اند و قصد حمله دارند. در این شرایط هرج و مرج ما توان جنگیدن با آنها را نداریم.» پادشاه جدید از جایش بلند شد و با پریشانی گفت: «حالا چه کار کنیم؟ چطور باید با آنها بجنگیم؟ برو و هر کاری خودت صلاح می دانی بکن.»

وزیر اعظم دست به کار شد. تا آنجا که می توانست سپاه را جمع آوری کرد و کارها را سر و سامان داد. بالاخره با تدبیرهای وزیر اعظم توانستند دشمن را از مرزها عقب



برآیند. ولی بعضی از شهرهای مرزی از آن
حکومت خارج شدند و حکومت جدیدی
برای خود تأسیس کردند. مردم همه
ناراحت و عصبانی بودند. از این
همه ناامنی و آشوب به تنگ
آمده بودند و احتمال جنگ
داخلی وجود داشت.

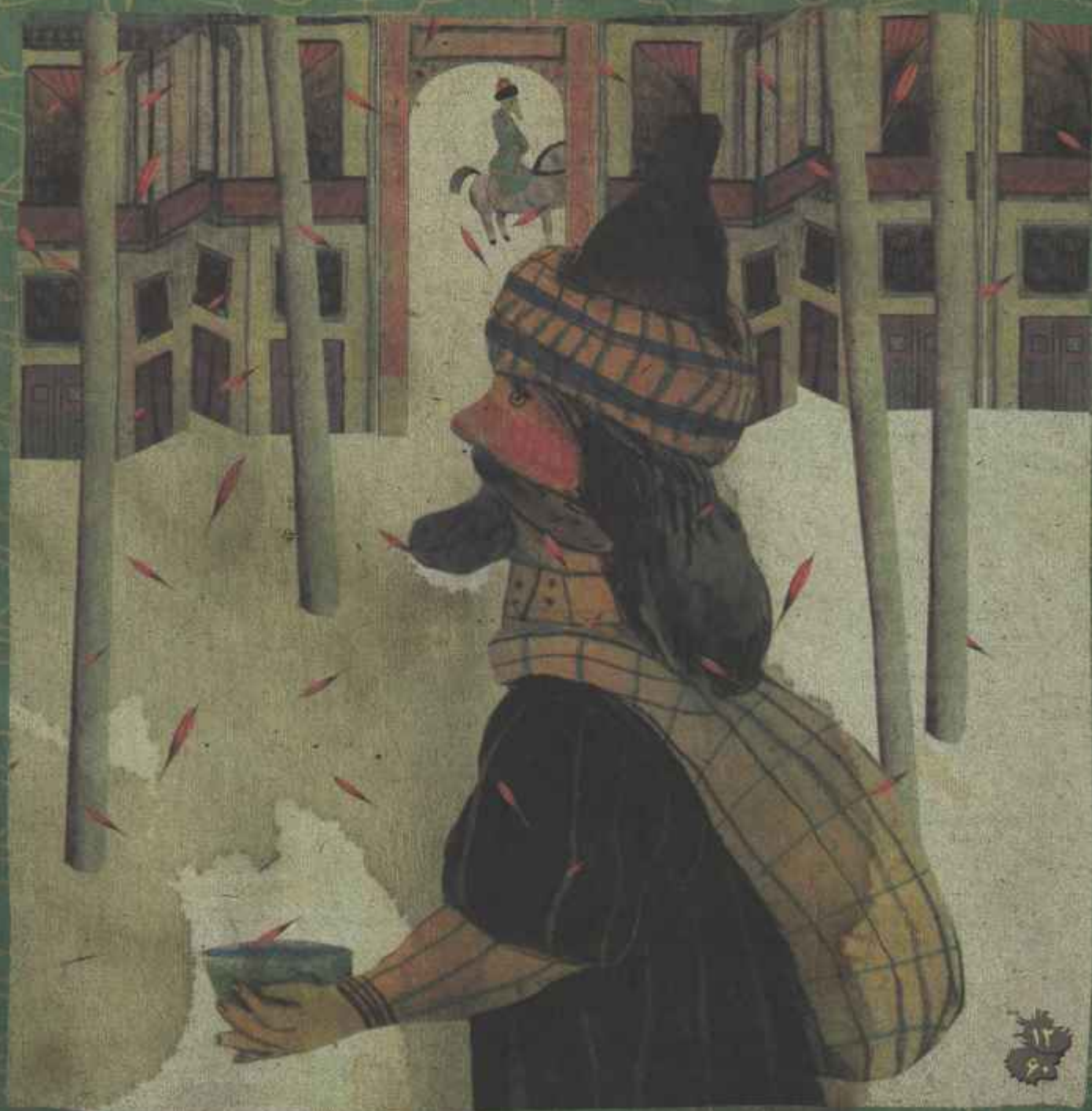
پادشاه جدید فکر می کرد به اندازه ی پنجاه سال پیر شده است. خسته و افسرده بود. آرزو می کرد هیچ وقت و آن شهر نشده بود و به این مقام نمی رسید. یک روز که خیلی ناراحت و پریشان بود، سوار اسبش شد و به بیرون از شهر رفت. در همان موقع مرد گدایی را از دور دید. مرد وقتی جلوتر آمد، شاه او را شناخت و فهمید یکی از دوستان قدیمی اش است. پس جلو رفت و گفت: «سلام رفیق! تو کجا، اینجا کجا؟»

گدای تازه وارد دوست قدیمی اش را با آن لباس ها شناخت. با ترس عقب عقب رفت و گفت: «شما که هستید؟ از من چه می خواهید؟» گدای شاه شده گفت: «خوب به من نگاه کن رفیق! چطور من را نمی شناسی؟» گدای پادشاه به صورت شاه نگاه کرد. ناگهان با تعجب فریادی کشید و گفت: «ای وای رفیق قدیمی... واقعاً خودت هستی؟ باورم نمی شود!»

شاه همه چیز را برای دوستش تعریف کرد. گدای تازه وارد خوشحال شد و گفت: «خدا را شکر که این قدر خوشبخت شدی! واقعاً که اقبال بلندی داری.» گدای پادشاه شده آهی کشید و گفت: «چه می گویی رفیق؟ کدام خوشبختی؟ در این مصیبت بزرگ باید از من دلجوئی کنی و بخواهی که صبور باشم. آن موقع که تو مرا دیدی و گدا بودم، غصه ام فقط به دست آوردن یک لقمه نان و گذراندن زندگی بود. ولی حالا باید در فکر و پریشانی اداره ی یک مملکت باشم.» گدای پادشاه شده فکر فرو رفت و با خود گفت: «مثل اینکه هر چه مال و منال کمتر باشد،



غصه‌ی آدم هم کمتر است. اگر این طور نبود که در این مدت این قدر رنجور
و شکسته نمی‌شد و این حرف‌ها را نمی‌زد.
بعد هم از یکدیگر خدا حافظی کردند و هر کدام به راه خود رفتند.



به نام خدا

سفر دور و دراز

۱۲۳۴۵۶

قصه های تصویری از گلستان

به روایت مژگان شیخی

تصویرگر: علیرضا گلدوزیان



در روزگاران قدیم، جوان ورزش کاری بود که به ورزش مشت‌زنی
علاقه‌ی زیادی داشت. ولی او با وجود ورزش کار بودن، زندگی
سختی داشت. فقیر بود و کار درست و
حسابی نداشت. روزی پیش پدرش
رفت. از وضع زندگی‌اش ناله و
شکایت کرد و خواست پدرش
اجازه بدهد تا او به سفر برود.
پسر گفت: «شاید با زور و
قدرتی که دارم، بتوانم
موفق و پول‌دار شوم.»



پدر فکری کرد و گفت: «ای پسر، فکر سفر را از سرت بیرون کن. در سفر
خطرهای زیادی وجود دارد.»

پسر گفت: «نه پدر، سفر فایده‌های زیادی هم دارد. آدم جاهای جالب و
ناشناخته را می‌بیند. دوستان خوب پیدا می‌کند و مال و منال زیادی به دست
می‌آورد. خلاصه تجربه‌هایش زیاد می‌شود.»

پدر گفت: «بله پسر، فایده‌های سفر خیلی زیاد است. ولی برای پنج دسته
بیشتر از بقیه است.»

پسر پرسید: «چه کسانی پدر؟»

پدر گفت: «دسته‌ی اول بازرگانانی که قدرت و ثروت دارند. دسته‌ی دوم
دانشمندان. سوم کسانی که صورت و رفتار خوب و دل‌نشینی دارند. و
چهارم آنهایی که صدای خوشی دارند. پنجم هم کسانی هستند که کار و
پیشه‌ای بلدند. آنها هر جایی بروند، روزگار خود را می‌گذرانند. در غیر این
صورت نه جایی داری و نه اسم و رسمی.»

پسر گفت: «بله پدر، حرف‌های شما درست است. ولی دوست دارم به
سفر بروم و از خطرهای راه هم نمی‌ترسم. دیگر بیشتر از این تحمل فقر و
بدبختی را ندارم.»

او این را گفت و از پدرش خداحافظی کرد. از خداوند بزرگ یاری خواست

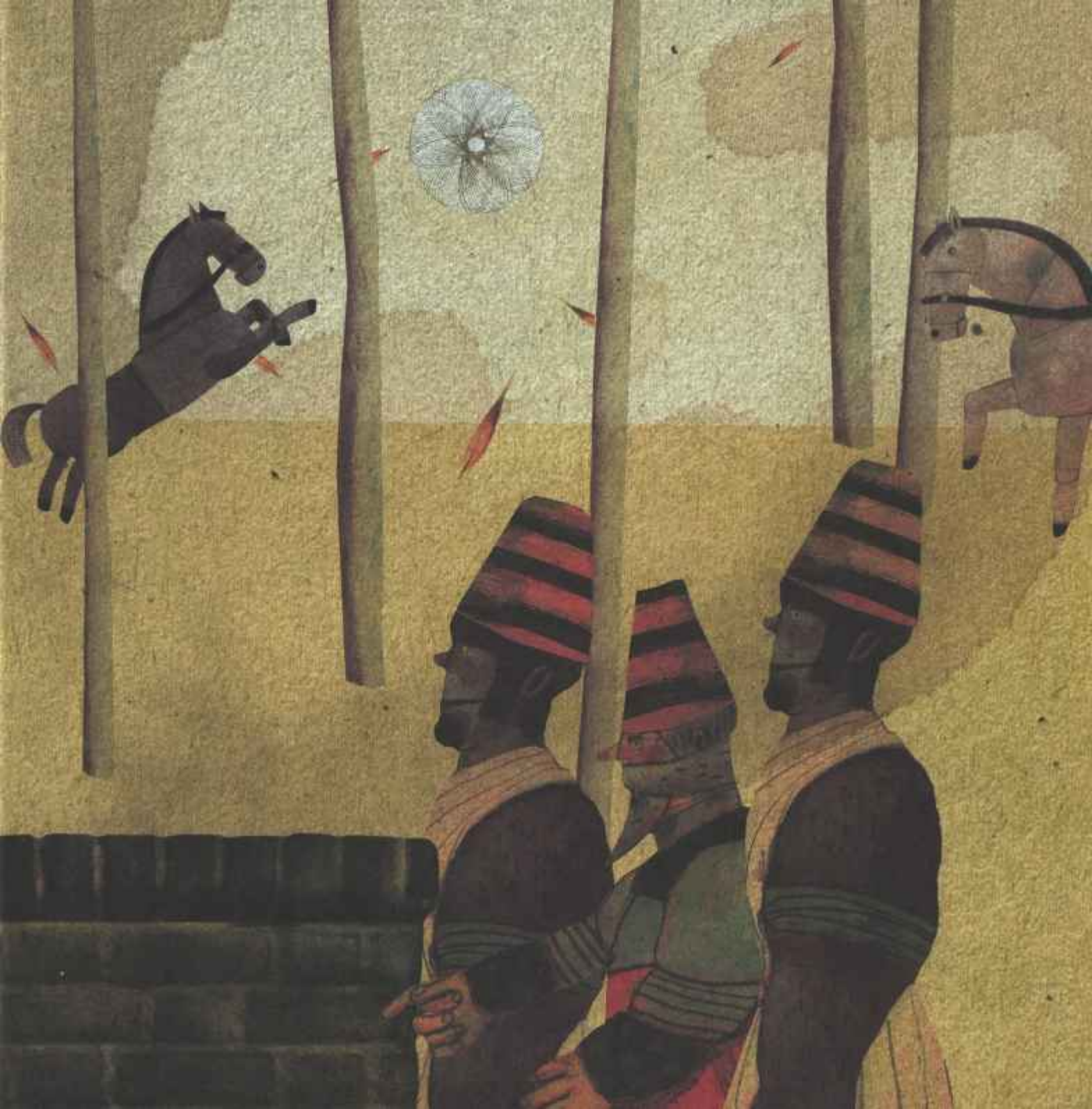
و به راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا به رودخانه‌ی بزرگی رسید. در آنجا کشتی
بزرگی را دید. تعداد زیادی از مردم در ساحل ایستاده بودند. آنها یکی یکی جلو
می‌رفتند. به ناخدای کشتی پول می‌دادند و سوار می‌شدند. جوان
جلو رفت و از ناخدا خواهش کرد تا او را هم سوار کند.



ناخدا گفت: «نمی‌شود. بدون پول نمی‌توانی سوار کشتی شوی.»
 جوان هر چه خواهش و التماس کرد، فایده‌ای نداشت. بالاخره هم ناخدا
 خنده‌ی مسخره‌آمیزی کرد و گفت: «به جای اینکه زور ده تا مرد را توی
 بازوها و تنّت جمع کنی، به اندازه‌ی کرایه‌ی یک نفر پول جمع می‌کردی.»
 جوان خیلی ناراحت شد. می‌خواست برود یقه‌ی ناخدا را بگیرد و به
 حسابش برسد که کشتی راه افتاد. پس فکری کرد و فریاد زد: «کتی را که
 پوشیده‌ام، به تو می‌دهم. آن را به جای کرایه‌ی کشتی قبول کن و مرا با
 خودت ببر.»

ناخدا نگاهی به کت جوان کرد و دید کت بدی نیست. پس برگشت، کت
 را از او گرفت و سوارش کرد. جوان رفت و گوشه‌ای نشست. وقتی کشتی
 به راه افتاد و او فهمید دیگر نمی‌تواند پیاده‌اش کنند، از حایش بلند شد
 و به جان ناخدا و همکارانش افتاد. جوان، خیلی قوی بود. ناخدا مجبور
 شد کت او را پس بدهد، ولی کینه‌اش را به
 دل گرفت و منتظر فرصتی ماند تا تلافی
 کند. کشتی رفت و رفت تا به صخره‌ی





بزرگی رسیدند که از دور مثل ستونی در وسط دریا به نظر می رسید. ناگهان
 ناخدا گفت: «کشتی دچار مشکل شده. باید همین جا بایستیم و درستش کنیم.
 هر کدام از شما که قوی تر است، برود و طناب کشتی را به این صخره ببندد تا
 تعمیرش کنیم.»

جوان که خیلی به زور بازو و قدرتش می نازید، همدی دعواها را فراموش کرد
 و گفت: «من می روم.»

پس قوری طناب کشتی را به دور ساعدش پیچید و به روی
 صخره رفت. ولی همین که پایش به آنجا رسید، ناخدا
 طناب را پاره کرد و کشتی را به حرکت درآورد.

جوان بیچاره هر چه داد و فریاد کرد، کسی به
 دادش نرسید. دو روز بالای صخره بود و
 راه به جایی نداشت. سومین روز دیگر
 از خستگی نمی توانست چشم هایش را
 باز نگه دارد. خوابش برد و ناگهان از آن بالا توی آب
 افتاد. با ناامیدی شروع به شنا کرد. بعد از یک شبانه روز شنا
 کردن، نیمه جان به ساحل رسید. هیچ آبادی آنجا نبود.
 به ناچار شروع به خوردن برگ و زیشه گیاهان کرد.
 مدتی استراحت کرد و به راه افتاد. رفت و رفت. از
 بیابان بی آب و علفی می گذشت که به چاه آبی رسید.



مردی کنار چاه ایستاده بود. چند نفری هم دور چاه جمع بودند. مرد از چاه آب می کشید و پیاله ای آب به مردم می داد. جوان مشت زن جلو رفت. خواست سطل آب را توی چاه بیندازد که نگهبان چاه گفت: «ذاری چه کار می کنی؟ اینجا آب مجانی نیست. باید پول بدهی.»

جوان گفت: «از راه دوری آمده ام. خسته و تشنه ام. حالا یک پیاله آب به من بدهی که به جایی بر نمی خورم.»

نگهبان چاه قبول نکرد و کار به دعوا کشید. چند نفر بر سر جوان ریختند و حسابی کتکش زدند. جوان مشت زن دید زورش به آنها نمی رسد. پس راهش را گرفت و رفت. از دور کاروانی را دید و به دنبال آنها راه افتاد. وقتی هوا تاریک شد، به جایی رسیدند که همه می گفتند پر از دزد و راهزن است. کاروان سالار و بقیه خیلی ترسیده بودند. در این موقع جوان مشت زن نزد کاروان سالار رفت و گفت: «اصلاً نترسید. من امشب برای شما نگهبانی می دهم. پس با خیال راحت اینجا بمانید. اسباب هایتان را زمین بگذارید و استراحت کنید.»



کاروان سالار و بقیه خوشحال شدند. بارها را از شترها
پایین آوردند و به جوان آب و غذای خیلی دادند.
جوان تند و تند شروع به خوردن کرد و بعد هم با خیال
راحت خوابید.

پیرمردی جهان دیده در میان افراد کاروان بود. او جلو



آمد و به کاروان سالار و بقیه گفت: «این دیگر چه جور نگهبانی است که با خیال راحت خوابیده و خبر و پفش به هوارفته است؟ او آدم قابل اعتمادی نیست.»

مرد دیگری گفت: «شاید خودش یکی از راهزنان باشد و می خواهد سر فرصت دوست هایش را خبر کند.»

پیرمرد گفت: «به نظر من صلاح در آن است، هنوز که او خواب است، بی سر و صدا وسایلمان را جمع کنیم و از اینجا برویم.» و همین کار را هم کردند.

آفتاب تا نیمه های آسمان بالا آمده بود که جوان از خواب بیدار شد. دید از کاروان خبری نیست، هر چه گشت پیدایشان نکرد. از خستگی زیر درختی نشست. با خودش بلند بلند حرف می زد و می نالید. در همین موقع جوان بلند بالایی را بالای سرش دید که لباس بسیار فاخری پوشیده بود. جوان بلند بالا گفت: «مدتی است اینجا ایستاده ام و به حرف های گوش می کنم. چه شده که این قدر از زمین و زمان می نالی؟»

جوان همه چیز را برایش تعریف کرد. جوان بلند بالا، شاهزاده ای بود که برای شکار به آنجا آمده بود. او دلش برای جوان سوخت. به جوان مشورت زن پول و لباس داد و



دستور داد او را به شهرش برگردانند.

وقتی جوان به شهرش برگشت، پدرش از دیدن او خیلی خوشحال شد و گفت: «خب، برایم تعریف کن کجاها رفتی و چه کارها کردی؟»

پسر همه چیز را از اول تا آخر برای پدرش تعریف کرد. پدر گفت: «پس این طور! مثل اینکه این دفعه خیلی شانس آوردی. سفر تو مرا به یاد داستان آن پسر بچه‌ی تیرانداز می‌اندازد.»

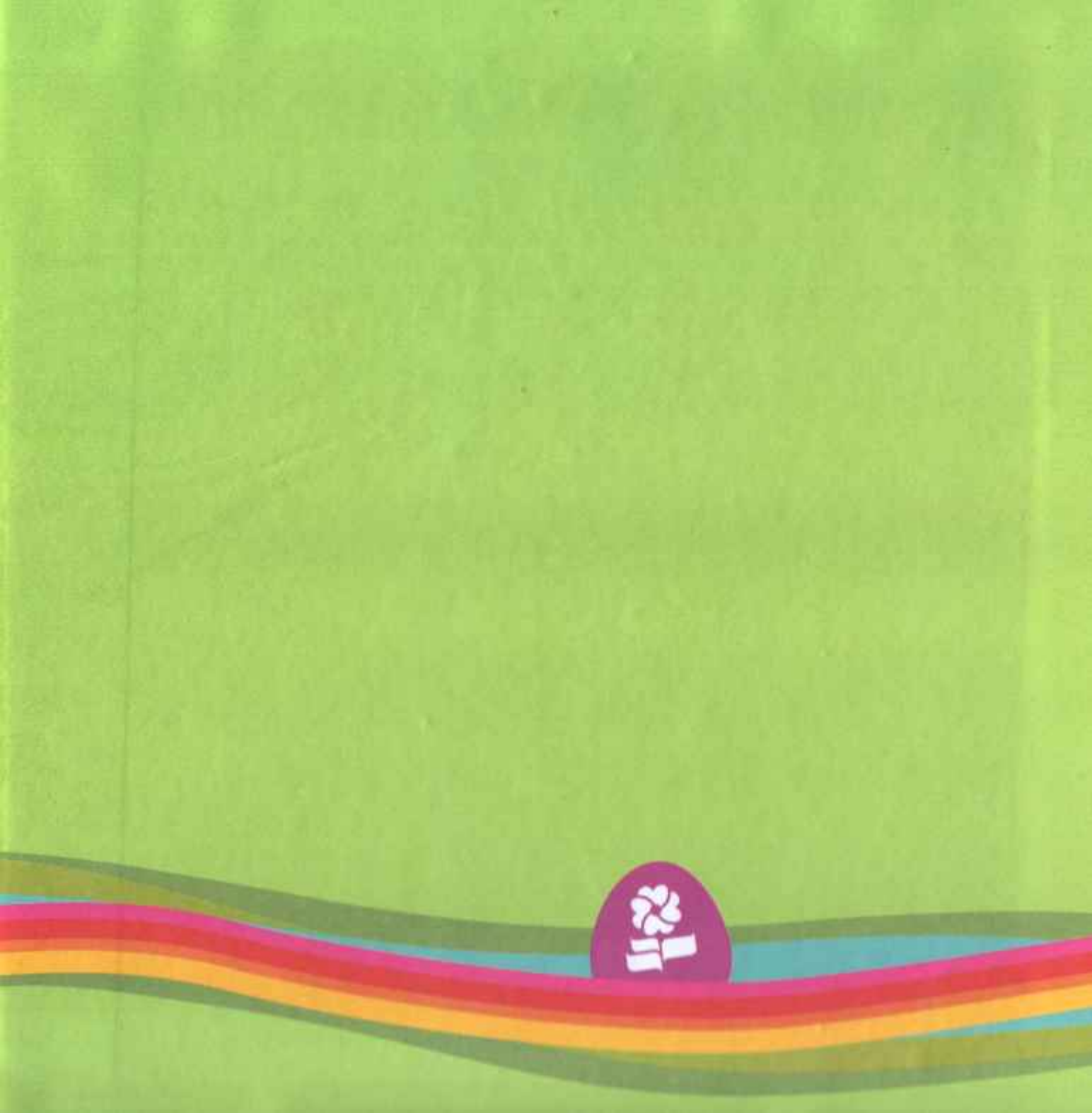
پسر پرسید: «کدام داستان پدر جان؟»

پدر گفت: «در زمان‌های قدیم یکی از پادشاهان فارس، انگشتر بسیار گران‌قیمتی داشت. روزی شاه به شکار رفته بود. برای خوش‌گذرانی، انگشتر را بر جای بلندی گذاشت و گفت: "هر کس بتواند تیری بیندازد که از حلقه‌ی این انگشتری بگذرد، انگشتر مال او می‌شود." چهارصد تیرانداز ماهر همراه پادشاه بودند. همه امتحان کردند، ولی تیرهای همه به خطا رفت. اتفاقاً کودکی هم در آن نزدیکی بر روی پشت‌بام کاروان‌سرای مشغول بازی بود و به این طرف و آن طرف تیر می‌انداخت. ناگهان باد بهاری یکی از تیرهای او را از وسط حلقه‌ی انگشتری گذراند. فوراً او را



نزد پادشاه بردند و انگشتر را به او بخشیدند.
بله پسر، یادت نرود که در این سفر خدا کمکت کرد و بخت با تو یار
بود. ولی همیشه در سفر چنین اتفاق‌هایی برای آدم نمی‌افتد.»



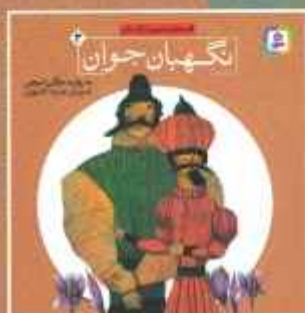




دانش‌پژوهی
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر نشر و ترویج آموزشی

این کتاب در بخش
ساماندهی منابع
آموزشی و تربیتی
بررسی و تأیید شده است

این مجموعه به صورت ۶ جلد جداگانه نیز منتشر شده است:



کتاب‌ها کا بنفته
www.ghadyani.org
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات غدیان

۱- تهران: خوابان انقلاب - رویه روی دانشگاه، خوابان قطر رازی، خوابان شهیدان، دانشکده روی (خوابان).
شماره ۹۰: گدیشی، ۱۳۱۴۷۳۳۸۶۱، تلفن: ۰۲۱-۶۶۴-۴۴۱۰، مورنگان ۰۲۱-۶۶۴-۳۲۸۴.
۲- تهران: خوابان گرمفان زند، بین ماهشهر و خرمفان جنوبی، مجتمع فرهنگی بنفشه.
شماره ۱۱۲: گدیشی، ۱۵۸۴۷۷۷۶۱۰۰۰۰، ۰۲۱-۶۶۴۷۷۶۱۰۰۰۰، www.banafsheh.ir

۱۱ دوره
ناشر نمونه
کشور
سال ۷۲
۷۹، ۷۸
۸۲، ۸۳
۹۱، ۸۸
۹۵، ۹۲
۱۳۸۵



ناشر برگزیده‌ی دوره
در جشنواره‌ی کتاب‌های آموزشی-تربیتی
(آموزشی و پرورشی)

ISBN 978-964-536-890-4
9 789645 368904